

شکوفه‌های زمستان



دوست من سلام!
 برف‌بازی را دوست داری؟ آدم‌برفی را چه‌طور؟ اصلاً توی شهر شما برف آمده؟
 اگر برف بارید، لباس گرم بپوش و زیر برف راه برو!
 برف‌ها تا روی دست و صورت می‌افتند، آب می‌شوند. قبل از آب شدن، برف‌ها را از نزدیکِ نزدیک نگاه کن! می‌بینی؟ برف‌ها شبیه شکوفه‌ها هستند.
 ولی حالا که دارند درخت‌ها می‌خوابند، باید حواسمان به پرنده‌ها باشد؛ نکند زیر شکوفه‌های زمستانی گرسنه بمانند!
 سردبیر

بهاره نیکخواه آزاد روزهای مهم دی ماه

۲۰ دی: شهادت امام حسن عسکری (ع):

امام حسن عسکری (ع) یازدهمین امام ما شیعیان و پدر بزرگوار امام زمان هستند. بعد از شهادت امام حسن عسکری (ع)، امامت و ولایت امام زمان (ع) آغاز می‌شود.

۲۶ دی: فرار شاه:

در روز ۲۶ دی ماه سال ۱۳۵۷، مردم از این‌که شاه و خانواده‌اش فرار کرده بودند، خیلی خوش حال بودند و شعارهای بامزه‌ای می‌ساختند. مردم شعار می‌دادند: «شاه فراری شده،

سوار گاری شده!»

۲۹ دی: ولادت

حضرت رسول (ص)، ولادت امام

جعفر صادق (ع):

امروز خیلی از خیابان‌ها و کوچه‌ها

پر از نقل و شربت و شیرینی

است.

انگار به خیابان‌ها، گردن بندهای

رنگی و مرواریدی بسته‌اند.

عیدت مبارک!



۲ دی: اربعین حسینی:

چهلمین روز پس از شهادت امام حسین (ع) را اربعین می‌گویند. در این چهل روز، حضرت زینب (س) و خانواده‌ی ایشان سختی‌های بسیاری را تحمل کردند. به خاطر فداکاری‌های آن‌ها دشمنان نتوانستند دین اسلام را نابود کنند.

۴ دی: ولادت حضرت عیسی (ع):

حضرت مسیح قبل از حضرت محمد (ص) به پیامبری رسیدند.

ما مسلمانان، ایشان را بسیار دوست داریم و باور داریم در زمان آمدن حضرت مهدی (ع) در کنارشان هستند.

۱۰ ادی: رحلت حضرت رسول (ص) و شهادت امام حسن

مجتبی (ع):

پیامبر (ص) کمی بعد از سفر حج، بیمار شدند. خانواده‌ی ایشان در هنگام وفاتشان کنارشان بودند و به سفارش‌هایی که می‌کردند گوش می‌دادند.

دشمنان، امام حسن (ع) را نیز مسموم کردند

و به شهادت رساندند.



۱۲ ادی: شهادت امام رضا (ع):

امام رضا (ع) برای ما ایرانیان بسیار عزیزند. لقب امام رضا (ع)

«رئوف» است. رئوف یعنی بسیار مهربان. ما هر جای ایران که باشیم

با احترام، به ایشان سلام می‌کنیم.





عروسی بود

باد که باد بلا بود، که عاشق عروسی و این چیزها بود، رفت عروسی. بابای داماد که بابای داماد بود، که حواسش به آتش پلوها بود، باد را از عروسی بیرون کرد. گفت: «برو برو! آتیش رو خاموش می کنی!» باد که اوقاتش تلخ شده بود، که از عصبانی تر شده بود، رفت خانه ی بابای داماد. لباس هایی را که این ور بند بود، لباس هایی را که آن ور بند بود، کشید و با خودش آورد.

عروس و داماد که آمدند، دمبلو و دیمبو که زدند، مهمان ها، پیژامه ی بابای داماد و روسری گل گلی مادر داماد و دامن چین چینی خواهر داماد را دیدند که قر و قر، وسط حیاط می چرخیدند.



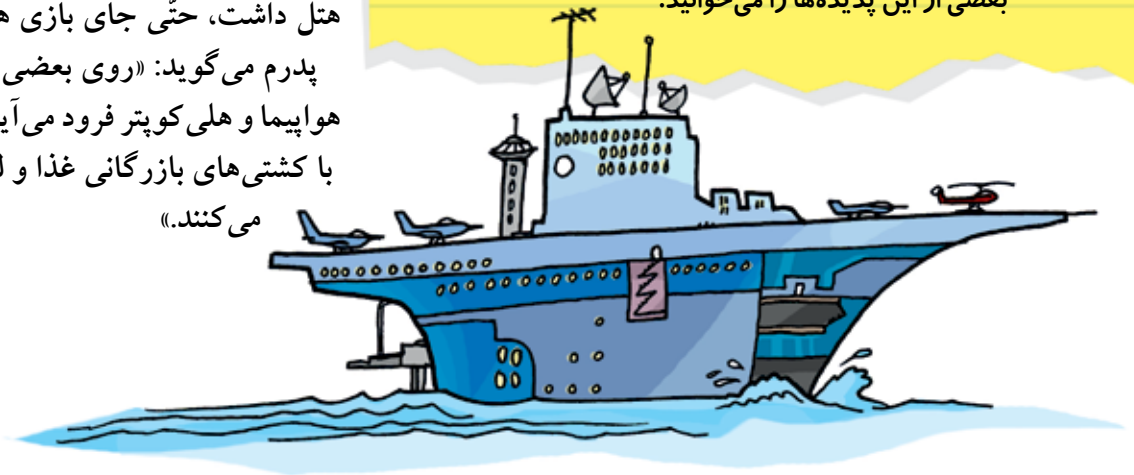
بادبان‌ها را بکشید

علی اکبر زین العابدین

الآن

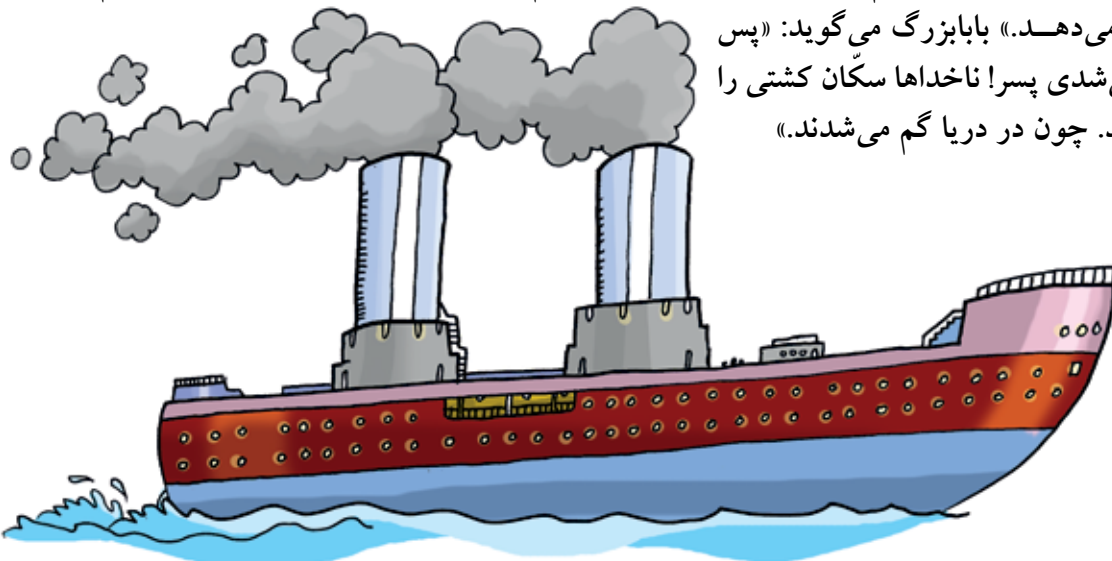
من تا حالا سوار کشتی نشده‌ام. یک بار در فیلم، کشتی بزرگی دیدم. آن کشتی، رستوران داشت، هتل داشت، حتی جای بازی هم داشت. پدرو می‌گوید: «روی بعضی کشتی‌های جنگی هواپیما و هلی‌کوپتر فرود می‌آید؛ مثل یک فرودگاه! با کشتی‌های بازرگانی غذا و لباس و نفت جابه‌جا می‌کنند.»

هر چیزی که ما از آن استفاده می‌کنیم، از اول به شکلی که الآن می‌بینیم نبوده است. از چند هزار سال پیش تا به حال، انسان‌ها همه چیز را بارها و بارها با فکر خودشان تغییر داده‌اند تا به این شکل‌هایی که من و تو می‌بینیم درآمده‌اند. حالا ما راحت‌تر می‌توانیم از همه‌ی آن‌ها استفاده کنیم. من می‌دانم از حالا به بعد هم، باز همه چیز تغییر می‌کنند. در این صفحه، سرگذشت بعضی از این پدیده‌ها را می‌خوانید.



قدیم‌ها

بابابزرگ من می‌گوید: «قدیم‌ها کشتی‌های بخار بوده. این کشتی‌ها وقتی حرکت می‌کردند، از آن‌ها دود بیرون می‌آمد. سگان ناخدای کشتی، مثل فرمان اتومبیل بود. ناخدا سگان را می‌چرخاند و کشتی را به سمت راست و چپ می‌برد.» من به بابابزرگ می‌گویم: «باباجون! من اگر ناخدا بودم، سگان کشتی را تندوتند می‌چرخاندم. چون خیلی کیف می‌دهد.» بابابزرگ می‌گوید: «پس ناخدای خوبی نمی‌شدی پسر! ناخداها سگان کشتی را زیاد نمی‌چرخاندند. چون در دریا گم می‌شدند.»

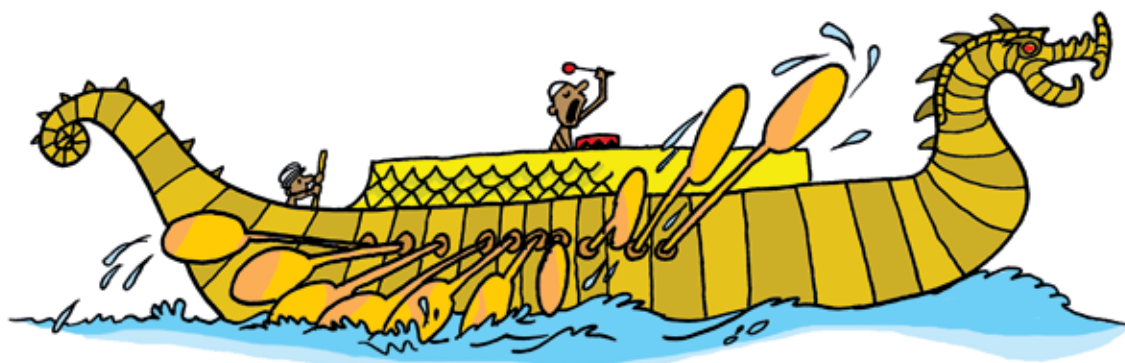


قدیم ترها

خانم معلّم می گوید: «خیلی قدیم ها کشتی ها بادبان های بزرگ داشتند. بادبان ها مثل پرده های بزرگ بودند. وقتی باد به آن ها می خورد، کشتی را حرکت می داد. با بالا و پایین کشیدن بادبان ها، کشتی مسیرش را عوض می کرد.»

خانم معلّم عکس یک کشتی خیلی قدیمی را به ما نشان می دهد. توی این عکس، آدم های زیادی پشت سر هم نشسته اند و پارو می زنند. چون خیلی قدیم ها، کشتی ها با

بنزین و زغال روشن نمی شدند. برای همین سیصد نفر آدم قوی، باهم پارو می زدند تا کشتی با سرعت بیشتری حرکت کند. یک نفر هم آخر کشتی می نشست و یک میله ی بلند دستش بود. این میله از کف کشتی داخل آب بود. آن موقع ها به جای سگان، این میله را کج و راست می کردند. این میله ها فرمان کشتی بودند. من به خانم معلّم می گویم: «ولی من عاشق سگان قدیمی ها هستم که مثل فرمان ماشین می چرخید.»



بعداً

● تو فکر می کنی در آینده کشتی ها چگونه خواهند بود؟ پیش بینی ات را بنویس و نقاشی اش را بکش و برای ما بفرست.

نی نی عروسک دوست دارد
 همراه من هیئت بیاید
 او توی فکر دیدن طبل
 یا خوردن نذری ست، شاید



طوری که مامانم نفهمد
 او را به هیئت می برم من
 یا این که از آن جا برایش
 قیمه پلو می آورم من

نی نی عروسک

○ طیبه شامانی

○ تصویرگر: نیلوفر برومند



پیراهن مشکی

○ مریم اسلامی

پیراهن مشکی ندارم
باید بمانم توی خانه
کی رفته تا حالا به هیئت
با یک لباس چهارخانه؟

○

شاید ببندم دور گردن
شال سیاه مادرم را
یا این که با سر بندِ بابا
مشکی کنم دور سرم را

○ تصویرگر: رضا مکتبی

قصه‌ی ما



طاهره ایبید

قصه‌ی چهارم
لولوچی‌هی
بی‌خاصیت

شماره ۴
نوامبر

۸

دی ۱۳۹۲

مامان لی لو و بابا لولال به لولوچه‌ای مثل من افتخار می‌کردند؟ نمی‌کردند. مرا آویزان کردند سر یک میخ گنده. میخ روی دیوار بود. بابا لولال گفت: «حالا چه کارش کنیم؟»

مامان لی لو گفت: «باید بی‌تربیتش کنیم.»

تربیت ما لولوها با شما آدم‌ها فرق نداشت؟ داشت. شما تربیت می‌شدید، ما بی‌تربیت. مامان لی لو مرا از سر میخ کند. دمم را گرفت و کش کش کشاند روی دیوار. من خیلی خوشم آمد. هاش هاش خندیدم. بابا لولال گفت: «ساکت! لولوچه‌ی بی‌خاصیت!»

من از حرف بابا لولال ناراحت شدم؟ نشدم؛ چون یک لولوچه‌ی بی‌خاصیت بودم. مامان لی لو رفت توی یک دودکش. سیاه سیاه بود. مرا انداخت توی بخاری یک خانه و گفت: «توی این خانه، یک آدمچه هست. خوب نگاهش می‌کنی. هر کاری کرد، برعکسش را انجام می‌دهی. فهمیدی؟»

من فهمیدم؟ نفهمیدم. ولی بابا لولال فهمید. برای همین، محکم زد به مامان لی لو و گفت: «چه فکر خوبی!» مامان لی لو پهن شد روی زمین. خندید. بابا لی لو گفت: «تو باید یک لولوچه‌ی ترسناک و بی‌تربیت بشوی!»

مامان لی لو و بابا لولال از لوله بخاری رفتند بیرون. از آنجا خوشم آمد. پوف پوف دوده‌ها را فوت کردم. کف اتاق پر از دوده شد. یکهو یک آدمچه آمد توی اتاق. تکان نخوردم. آدمچه‌ه زل زد به دوده‌های کف اتاق. بعد پایش را بلند کرد. کف پایش سیاه نشده بود؟ شده بود؛ عین لولوها. آدمچه‌ه کف پایش را کشید روی فرش. بعد انگشت کشید روی دوده‌ها. انگشت دودی‌اش را کشید روی دیوار. هی انگشت زد توی دود و هی مالید به دیوار. یک درخت دودی کشید، یک خانه‌ی دودی و یک آدمچه. من از این کارش خوشم نیامد؟ آمد. اما من یک لولوچه بودم و نباید کاری را که آدمچه‌ه می‌کرد، می‌کردم.

از بخاری خزیدم بیرون. آدمچه‌ه مرا دید. گفت: «چه بامزه!»

من بامزه بودم؟ نبودم. من لولوچه بودم. گفتم: «من لولوچه‌ام!»

گفت: «تو هم بیا نقاشی بکش.»

من باید می‌کشیدم؟ نباید می‌کشیدم. خودم را کشیدم روی دیوار. قیژ رفتم روی نقاشی. ویژ برگشتم. نقاشی‌اش خراب شد. باز خودم را کشیدم. دیوار سیاه شد. آدمچه‌ه داد زد: «برو کنار لولوی بی‌خاصیت؟ نقاشی‌ام را خراب کردی!»

لولوها به حرف آدمچه‌ها گوش می‌دادند؟ نمی‌دادند. آدمچه‌ه یک پای مرا گرفت و پرتم کرد توی هوا. چسبیدم به پرده. پرده‌ه تمیز بود. گرفتمش. خزیدم روی دیوار. پرده را کشیدم روی دیوار. پرده‌ه سیاه شد. دیوار یک کمی تمیز شد. یکهو آدمچه‌ه دست‌هایش را آورد جلو تا من را بگیرد. ترسیدم. کوبیدم روی دستش. تندی از پرده رفتم بالا. یکهو درِ اتاق باز شد. مامان آدمچه‌ه آمد تو. چشمش افتاد به دیوار. خوش حال شد؟ نشد. یک جیغ و حشتناک کشید. پرده را پیچیدم دورم. مامانه گفت: «چه کار کردی؟!»

آدمچه‌ه گفت: «من نکردم، او کرد!»

از لولوها پروتر بود. سرم را از لای پرده آوردم بیرون. گفتم: «دروغ می‌گویند. خودش کرد.» مامانه دستش را زد به کمرش. چشم‌هایش باز شده بود. ترسناک نشده بود؟ شده بود. آمد جلو، گفت: «کار تو بود؟»

قلبم ترسیده بود. از توی سینه‌ام می‌دوید توی پایم، می‌دوید توی دستم، می‌دوید توی کله‌ام.

مامانه داد زد: «حسابت را می‌رسم. ببین زندگی‌ام را به چه روز انداختی؟»

گفتم: «ممن نکردم!»

پرده را تکان داد تا من بیفتم. گفت: «نکند فکر می‌کنی حرفت را باور می‌کنم؟»

چسبیدم بالای پنجره. گفتم: «بب باور کن مامانش؛ یک لولوچه‌ی بی‌خاصیت نمی‌تواند این کار را بکند.» یکهو مامانش پرید بالا تا مرا بگیرد. قلبم آمد توی دهنم. می‌خواست فرار کند. دهنم را کیپ بستم. پریدم توی بخاری. یکهو صدای مامان لی لو پیچید توی اتاق: «لوووولووووچه‌ی بی‌خاصیت!»

بعد هم دمم را گرفت و مرا کشید توی لوله‌ی بخاری.

وقتی دوستم با من قهر می‌کند

وقتی دوستم با من قهر می‌کند، دلم می‌گیرد. ناراحت می‌شوم و گریه می‌کنم. وقتی کسی از من می‌پرسد: «چرا با دوستت قهر کرده‌ای؟» دلم می‌خواهد پشت سرش یک عالمه حرف‌های بد بزنم. بعد فکر می‌کنم بهتر است اصلاً به او فکر نکنم. دلم می‌خواهد یک دوست تازه پیدا کنم؛ اما هیچ‌کس مثل او نمی‌شود؛ خیلی او را دوست دارم. تصمیم می‌گیرم یک نقاشی برایش بکشم. این کار را می‌کنم و توی یک نامه به او می‌نویسم: «قهر کار خوبی نیست.» می‌دانم که او هم دوست دارد خیلی زود با من آشتی کند.



تصویرگر: سام سلماسی



یک ذره‌ی برف
با ذره‌بینم
آمد جلو تا
او را ببینم

تا دیدمش، زود
از جا پریدم
کردم تعجب
جیغی کشیدم

او چند پر داشت
شکل ستاره؟
با دقت او را
دیدم دوباره

یک کم درخشید
شد آب، کم کم
خوش حالم از این
کشفی که کردم

برف

ناصر کشاورز



آسانسور ● زهره پریخ

آسانسوری بود، بی حوصله. هر روز می رفت تا طبقه‌ی چهارم و برمی گشت. فقط گاهی وسط طبقه‌ها گیر می کرد.

یک روز که حوصله‌اش سر رفته بود، یکهو، یکی دکمه را زد. آسانسور با بی حوصلگی فریاد کشید: «۱، ۲، ۳، ۴، کدامشان؟»

و باهمه‌ی زورش، تند تند رفت پایین؛ بعد طبقه‌ی سوم، دوم؛ اول، پارکینگ، بعد زمین را شکافت و رفت زیر زمین، زیر زمین، باز هم زیر زمین. یکهو ایستاد. در باز شد، از میان آتش و گرمای دل زمین، یک دیو برشته جست زد توی آسانسور و گفت: «وای، کباب شدم، برو بالا چه خوب شد که حوصله‌ات سر رفت و کلافه شدی!»

بابای من ● افسانه موسوی گرمارودی

بچه فیل گفت: «بابای من وقتی عصبانی می شود، فریاد می کشد.»

بچه گرگ گفت: «بابای من وقتی عصبانی می شود، زوزه می کشد.»

بچه شیر گفت: «بابای من وقتی عصبانی می شود، نعره می کشد.»

بچه فیل و بچه گرگ و بچه شیر به بچه آهو گفتند: «بابای تو چه کار می کند؟»

بچه آهو آن‌ها را نگاه کرد و گفت: «بابای من اگر عصبانی شود، فقط لیس لیس آب سرد می خورد!»

پهچست این پهچست آن

مهري ماهوتی

بوس می کنه
سوت می زنه
می خنده
هم تو داری
هم بنده

قاب تو هستم
یک قاب زیبا
نوی دل من
شکل تو پیدا

دوتا هست و یکی نیست
پلاستیکی و ابری است
پوش لنگه به لنگه
برو بندر لنگه

دلش پُر
زیرش آتیش گرگر
همه گشنه خودش سیر
رئیش شده کفگیر



حیف حیف حیف! عزت... الوندی

رُپ رُپ رُپ. صدای پایم خیلی ترسناک است؛ نه؟
قچ قچ قچ شاخم خیلی تیز است؛ نه؟
گُرْمپ گُرْمپ گُرْمپ تنم خیلی گنده است؛ نه؟
حیف حیف حیف، چشم‌هایم خیلی ضعیف است؛ نه؟
کسی برای یک کرگدن پیر عینک ندارد؟

تصویرگر: الهام عطایی آذر



تصویرگر: نیلوفر برومند

پارهمیشگی

● علامرضا حیدری ابهری

حضرت علی (ع)، پیامبر (ص) را خیلی دوست داشت. او از کودکی در کنار پیامبر (ص) بود و اولین کسی بود که به آن حضرت ایمان آورد. حضرت علی در جنگ‌ها هیچ‌وقت پیامبر (ص) را تنها نگذاشت و تا آخرین لحظه‌ی زندگی پیامبر (ص) در کنار ایشان بود. وقتی هم پیامبر (ص) از دنیا رفت، سرش بر دامن علی (ع) بود.

مرگ پیامبر (ص)، برای علی (ع) خیلی سخت بود. او هنگام خداحفاظی از پیامبر (ص) می‌گفت: «ای رسول خدا! اگر خودت سفارش نکرده بودی، آن‌قدر گریه می‌کردم که اشک‌هایم تمام شود و همیشه برای شما در غصه می‌ماندم.»

حضرت علی (ع) این سخن را در خطبه‌ی ۲۳۵ نهج‌البلاغه آورده است.

اگر به کتاب‌های دینی علاقه‌مندی،
کتاب زیر را هم بخوان!



نام کتاب: زندگی حضرت موسی (ع)
نویسنده: مه‌ری ماهوتی
ناشر: انتشارات مدرسه - ۱۳۹۱
تلفن: ۰۲۱-۸۸۸۰۰۳۲۴-۹



من و مامان • هدا حدادی

و بخوردش!
گفتم: «پس من چی؟»
مامان گفت: «این پیراشکی شکلاتی هم مال تو که
ساعت پنج با شیر بخوریش!»
گفتم: «هورا! هورا!»
به خانه که رسیدیم، مامان دنبال کلید گشت، بعد
محکم زد روی لپش و گفت: «ای وای! کلید رو تو
خونه جا گذاشتم!»

من اول ناراحت شدم فکر کردم تا شب که بابا از
سرکار بیاید باید پشت در بنشینیم؛ اما... باز شدن
در که کاری نداشت! اگر گفتمی چه جوری؟

من و مامان رفتیم خرید. مامان گفت: «این نون
سنگگ مال بابات که خیلی نون سنگگ دوست داره!
از سر کار بیاد و بخوردش!»
گفتم: «این نون تافتون مال مامان که خیلی نون
تافتون دوست داره. کاراشو بکنه و بخوردش!»
مامان گفت: «این نون شیرمال، مال بابابزرگ که
خیلی نون شیرمال دوست داره. از خواب بیدار شه



• اجرا: حنا حبیبی
• طرح: فاطمه رادپور
• عکاس: اعظم لاریجانی

در زمستان پرنده‌ها را فراموش نکنیم

در زمستان پرنده‌ها به سختی آب و دانه پیدا می‌کنند. پس چه قدر خوب است ما برای آب و دانه‌ی آن‌ها لانه درست کنیم. برای این کار می‌توانیم از قوطی‌های شیر یا آب‌میوه استفاده کنیم.

وسایل مورد نیاز: قوطی‌های یک لیتری شیر یا آب‌میوه، قیچی، چسب، کاغذ رنگی، کاغذ کادو، ابزار نقاشی (برای کشیدن طرح).

• می‌خواهیم شکلی مانند خانه (لانه) بسازیم. پس اول با ماژیک طرح خود را روی قوطی می‌کشیم (مانند جای در یا پنجره). بهتر است یک بزرگ‌تر آن قسمت را برش دهد.

• حالا باید سطح قوطی را کاغذ رنگی یا کاغذ کادو بچسبانیم.

• برای قسمت بام خانه می‌توان شکل‌های مختلفی در آورد؛ مثلاً شاخه‌های ظریف درخت را کنار هم چسبانند.

• برای تزیین قوطی هم می‌توانیم از کاغذ رنگی استفاده کرد یا قوطی را رنگ آمیزی کرد.

حالا لانه را با نخ محکم به شاخه‌ی درخت، یا طناب رخت و یا با میخ به دیوار نصب می‌کنیم. دقت کنید در جایی قرار بگیرد که پرنده‌ها به راحتی وارد آن شوند و آب و دانه بخورند.



• نوشته: حسن موسی از کشور سودان • ترجمه: کید ژوبدنت

اگر خدا بخواهد...

می‌گویند که در زمان‌های خیلی قدیم، هیچ‌کدام از پرنده‌ها پرواز نمی‌کردند. یک روز خداوند به آنها گفت:
«از فردا می‌خواهم که پرواز کنید!»

پرنده‌ها خیلی خوش حال شدند. تا شب با ذوق و شوق از پرواز حرف زدند: «فردا اگر خدا بخواهد، به سوی ابرها می‌رویم. فردا اگر خدا بخواهد، همه‌چیز را از بالا می‌بینیم. فردا اگر خدا بخواهد...»
فقط یکی از پرنده‌ها چیزی نمی‌گفت. کوچک‌ترین و کنجکاوترین پرنده از او پرسید: «چرا ساکتی؟ دلت نمی‌خواهد پرواز کنی؟»

پرنده اخمی کرد و گفت: «شماها بی‌خودی حرف می‌زنید. من فردا چه خدا بخواهد چه نخواهد، پرواز می‌کنم.»
عاقل‌ترین پرنده‌ها گفت: «تو اشتباه می‌کنی. خدا باید بخواهد تا بتوانی!»

پرنده با غرور نگاهشان کرد و یک کلمه هم حرف نزد و از آن‌جا دور شد.





فردای آن روز، همه‌ی پرنده‌ها دور هم جمع شدند. وقتی اولین روشنایی صبح درآمد، شروع کردند به بال زدن. هزاران هزار پرنده در طلوع خورشید به آسمان رفتند. برای اولین بار، پرنده‌ها می‌توانستند زمین را از بالا ببینند. می‌توانستند به پایین نگاه کنند؛ ولی چیزی دیدند که خیلی از آن تعجب کردند. آن‌ها دیدند که شترمرغ آن پایین تنها مانده بود. تند و تند بال می‌زد و می‌دوید، بال می‌زد و می‌دوید؛ ولی بالا نمی‌رفت. فقط یک عالم خاک از زیر پاهایش بلند می‌شد. یکی از عاقل‌ترین پرنده‌ها گفت: «خدا این‌طور خواست.»





چه عکاسی چه عکسی!

یگانه مرادی لاکه



خاله فریره می‌خواست در مسابقه‌ی عکاسی شرکت کند. مسابقه‌ی عکاسی با تلفن همراه. برای همین یک گوشی نو خرید. چه گوشی‌ای! برق می‌زد، چه برقی! عکس می‌گرفت، چه عکسی!

خاله فریره راه افتاد. چپ و راست عکس گرفت. از عنکبوت چاقالوی انباری. از مورچه‌های خنده‌روی تو بقالی. از سوسک‌های مو فرری، کت خال خالی، تو نجاری...! یک دفعه چشمش افتاد به یک کلاغ خوش پر و بال، که روی دیوارنشسته بود. خاله با خودش گفت: «به به! عجب کلاغی! جون می‌ده برای عکاسی!»



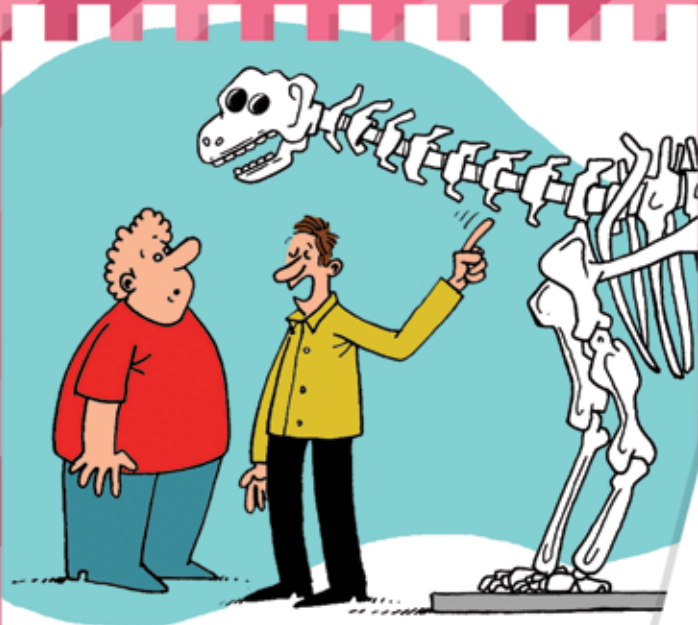
خاله فرفره یک عکس انداخت؛ اما راضی نشد. سرش را تکان داد و گفت: «نه نه. باید برم جلوتر.» خاله فرفره دوید جلوی دیوار. روی لبه‌ی باغچه ایستاد. پنجه‌ی پاهایش را بلند کرد. گوشی را بالا گرفت و عکس کلاغه را انداخت. اما تا دوربین گفت کلیک! کلاغه برگشت و گوشی را از دست خاله قاپید و در رفت. کلاغ برو، خاله بدو. کلاغ برو، خاله بدو. آخر سر کلاغه رفت توی پارک ولابه‌لای درخت‌ها گم شد. خاله دور و برش را نگاه کرد. چشمش افتاد به پسر همسایه که روی نیمکت نشسته بود و داشت با گوشی‌اش بازی می‌کرد. خاله فرفره دوید جلو و گفت: «می‌شه شماره‌ی منو بگیر، گوشی منو بردند.» پسر همسایه گوشی‌اش را داد دست خاله. خاله فرفره شماره‌ی خودش را گرفت و گوش داد. صدای زنگ از بالای درخت می‌آمد. خاله می‌خواست از درخت برود بالا، که یکهو یکی توی گوشی گفت: «قارقارا!» خاله گفت: «قارو قارو قار؟ زهر انار! گوشی منو بردار بیارا!»

کلاغه گفت: «برای چی بی اجازه عکسمو گرفتی؟» خاله گفت: «گرفتم واسه مسابقه. اگه نمی‌خوای، پاکش می‌کنم. کاری نداره.» کلاغه گفت: «باشه؛ اما به یک شرط!» خاله پرسید: «چه شرطی؟» کلاغه گفت: «منم باید عکس بگیرم از جوجه‌هام، قار، قارا! اگه شدم برنده، جایزه مال بنده!» خاله قبول کرد.

کلاغه عکس را گرفت و گوشی را پس داد. چه عکسی! یک نصفه بال کلاغ بود و سه تا کله‌ی جوجه‌ی کچل و خندان! خاله، همه‌ی عکس‌ها را برای مسابقه فرستاد. مجموعه عکس‌های خاله فرفره در مجله چاپ شد؛ اما عکسی که کلاغ گرفته بود، برنده جایزه‌ی ویژه شد و رفت روی جلد مجله!

لطیفه

علی گودرزی

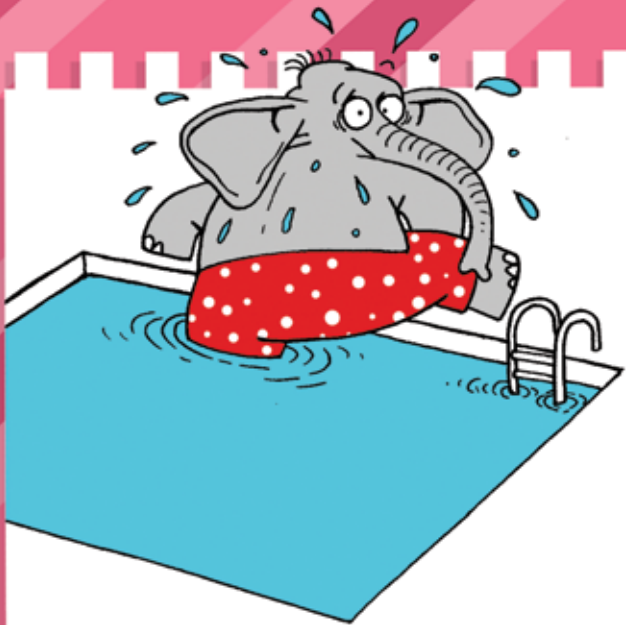


درموزهی علوم طبیعی :
 راهنما: اسکلت این دایناسور ۶۵ میلیون سال و ۱۵ روز
 عمر دارد.

بازدید کننده: از کجا این قدر دقیق می دانید؟
 راهنما: خب! چون ۱۵ روز پیش که کارم را
 این جا شروع کردم، ۶۵ میلیون سالش بود!



اولی: اگر گفتی چرا غواص ها از پشت، در آب می پرند؟
 دومی: چون اگر از جلو بپرند می افتند توی قایق!



اولی: اگر گفتی یک فیل چه طوری از توی استخر
 بیرون می آید؟

دومی: خب معلوم است، خیس خالی!



پسر بعد از بازی فوتبال به خانه آمد و گفت: پدر! پدر!
 بهترین بازی عمرم را انجام دادم و سه تا گل زدم.

پدر: آفرین پسر! نتیجه چه شد؟

پسر: سه، هیچ باختیم!

چیست این
چیست آن

مریم اسلامی

عجیب ترین دونده
پاهاش کوتاه، بلنده
می گه چه قدر به چنده

یه عالمه کاموا داریم
تو صافی
حیف نمی شه
چیزی باهاش بیافی

درازه مثل ماره
خونهش کجاس؟ تو غاره
کارش بیر بیاره

دوتا برادر
یکی سیاهه یکی سفیده
کسی اونارو
باهم ندیده

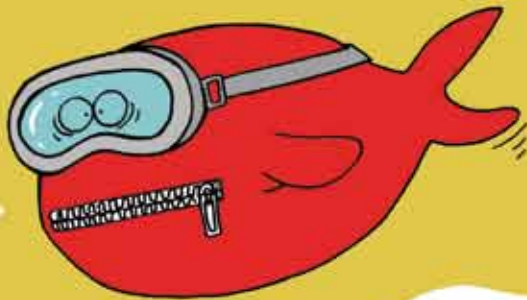
جواب در صفحه ۳۱



تصویرگر: پیام برومند



پسر: مامان! مامان! به نظرت، من خواننده بشوم بهتر است یا فوتبالیست؟
مادر: فوتبالیست، عزیزم!
پسر: ولی شما که فوتبال بازی کردن من را ندیده اید؟
مادر: ولی آواز خواندنت را شنیده ام!



اولی: اگر گفتی چرا ماهی ها حرف نمی زنند؟
دومی: تا آب توی دهانشان نرود!

آدم برفی و چراغ قوه اش

جعفر توننده جانی



معلوم است
که ندیده‌ای!

۷



تا حالا چیزی به این
پُر نوری دیده‌ای؟
معلوم است که
ندیده‌ای!

۸



حتماً تو هم نور
به این زیادی
ندیده‌ای؟

۱۰



آقا گرگه تو هم
نور به این زیادی
ندیده‌ای؟

۹



۱۲



۱۱



حتماً صبح با دیدن
خورشید از خجالت
آب شده!

چه بلایی سر
آدم برفی آمده؟

۱۳



آب و ابرها

بخار شدن آب را از روی زمین دیده‌ای؟ فکر می‌کنی چرا مقدار آب با وجود خورشید و بخار شدنش کم نمی‌شود؟ درست است؛ به خاطر چرخه‌ی آب! آب به صورت مایع در دریاها، رودخانه‌ها و ابرها وجود دارد. گاهی به شکل جامد مثل برف و تگرگ در می‌آید و گاهی به شکل بخار یا گاز در هوا وجود دارد. شکل زیر نشان می‌دهد که آب چگونه بین زمین و آسمان در چرخش و تبدیل است.

بخار آب که بالا می‌رود، سرد می‌شود و ابر را تشکیل می‌دهد.

ذرات بخار آب درون ابرها در اثر سرما سنگین می‌شوند و به صورت باران یا برف و تگرگ می‌بارند.

آب به سمت دریاها و چشمه‌ها و رودخانه‌ها فرو می‌ریزد.

خورشید به رودخانه‌ها و دریاها می‌تابد و آب آن‌ها را بخار می‌کند.

گیاهان و حیوانات با استفاده از آب باران رشد می‌کنند.

چرخه‌ی آب

خورشید آب رودخانه‌ها و دریاها را گرم می‌کند، آب از حالت مایع به حالت بخار یا گاز تبدیل می‌شود (تبخیر). بخار آب بالا می‌رود و سرد می‌شود (انقباض) و دوباره به حالت مایع در می‌آید. وقتی آب درون ابرها به اندازه‌ی کافی سنگین و زیاد می‌شود به صورت باران می‌بارد؛ یعنی دوباره به دریا و رودخانه برمی‌گردد.

گیاهان آب را از داخل زمین جذب می‌کنند و آب از برگ آن‌ها دوباره بخار می‌شود و بیرون می‌آید. آدم‌ها و حیوانات هم بخار آب را در نفس‌هایشان بیرون می‌دهند. چه طوری؟ جلوی یک آینه نفس بکش تا ببینی! بخار آب وقتی به آینه برخورد می‌کند سرد می‌شود و دوباره به قطره‌های کوچک آب تبدیل می‌شود (میعان). دانه‌های برف، که همان قطره‌های یخ زده‌ی آب هستند، شکل‌های مختلف کریستالی دارند.

ابرها

شکل ابرها به این بستگی دارد که چه قدر آب درون آن‌ها باشد. یا چه قدر هوا دور آن‌ها حرکت کند. وقتی هوا آفتابی و گرم است، ابرهای **کومولوس** در آسمان دیده می‌شوند.

ابر **استراتوس** در لایه‌های پایین به شکل گسترده تشکیل می‌شوند و جلوی نور خورشید را می‌گیرند. ابرهای **سیروس** حلقه‌ای شکل هستند.





همسایه‌های دور و نزدیک
جمع‌اند توی خانه‌ی ما
چیده مرتب توی سفره
مادر تمام کاسه‌ها را



بر روی شاخه می‌نشینند
گنجشک‌ها با شادمانی
لطفاً بفرمایید نذری
آورده‌ام از روضه‌خوانی

بفرمایید نذری

○ مریم زر نشان

پرچم زده بابا دم در
امروز مادر روضه دارد
هر سال یک دیگ پر از آش
بر روی آتش می‌گذارد



ظرف غذای نذری
روی زمین ولو شد
یک‌دفعه دیدم ای وای
کوچه پر از پلو شد

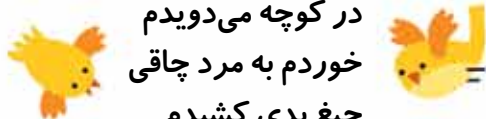


غمگین شدم ولی زود
اخمم پرید و وا شد
چون آن غذای نذری
سهم پرنده‌ها شد

نذری

○ زهرا موسوی

با یک غذای نذری
در کوچه می‌دویدم
خوردم به مرد چاقی
جیغ بدی کشیدم

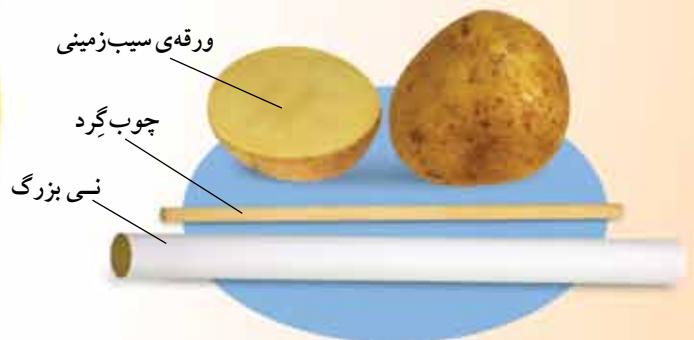


بیا شلیک کنیم



○ یک عدد نی خیلی بزرگ و یک لوله‌ی کوچک‌تر از آن یا یک چوب بردار.

○ حالا ورقه‌ای از سیب‌زمینی آماده کن (مانند شکل روبه‌رو).



○ با فشار نی دایره‌هایی از سیب‌زمینی بردار.

○ حالا موقع شلیک است. با چوبی که در دست داری به یکی از سیب‌زمینی‌های داخل لوله فشار بده تا تکه‌ی دوم از طرف دیگر شلیک شود.

(مراقب باش به طرف کسی شلیک نکنی!)

این کار را بارها تکرار کن:

○ چه چیزی باعث می‌شود که حلقه‌های کوچک سیب‌زمینی پرتاب شود؟

○ چگونه می‌توانی مقدار پرتاب را بیشتر کنی؟

○ اگر نی بلندتر باشد چه می‌شود؟

○ اگر کلفت‌تر باشد چه می‌شود؟





بدنِ انسان

طاهره خردور

می فهمیم. شیرینی و شوری را با جلوی زبان، ترشی را در کنارهای زبان و تلخی را در عقب زبان حس می کنیم.

● برای سالم ماندن باید بدن را شست و شو داد. پوست از ورود باکتری ها به بدن جلوگیری می کند و آب بدن را حفظ می کند. هم چنین در کنترل دمای بدن نقش مهمی دارد و نمی گذارد اشعه های غیر مفید خورشید به بدن برسند.

● مو و ناخن در هر لحظه در حال رشد هستند؛ ولی موهای سر انسان بیشتر از ناخن ها رشد می کنند.

● ما انسان ها ۳۲ دندان درمی آوریم. دندان ها تاج و ریشه دارند.

با توجه به متن بالا و چیزهایی که درباره ی بدن انسان می دانی، جدول زیر را کامل کن!

اگر حروف سیاه جدول را از بالا به پایین بخوانی، رمز جدول را پیدا می کنی.

● بدن انسان خیلی استخوان دارد؛ اما بیشتر استخوان ها در پاها قرار دارند.

● بدن ما برای این که بتواند رشد کند و در مقابل بیماری ها مقاوم باشد، به ویتامین احتیاج دارد. پس باید خوب غذا بخوریم.

● هر غذایی مزه ای دارد. ما مزه ها را با کمک حس چشایی

۱. پوست بدن را حفظ می کند.

۲. ریشه و تاج دارد.

۳. بدنش خیلی استخوان دارد.

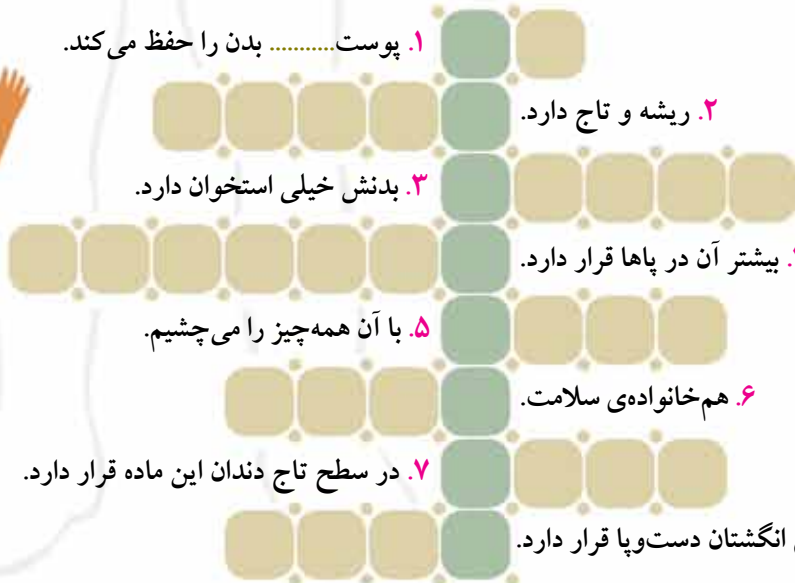
۴. بیشتر آن در پاها قرار دارد.

۵. با آن همه چیز را می چشیم.

۶. هم خانواده ی سلامت.

۷. در سطح تاج دندان این ماده قرار دارد.

۸. روی انگشتان دست و پا قرار دارد.



پهلویت این پهلویت آن

طیبه شامانی

۱ می چرخه با قِر و قِر
نخ می خوره قِر و قِر

۲ تو می آی پایین
من می رم بالا
من روی زمین
تو روی هوا

۳ دسته داره
با یک سر
تا که می یاد
مگس پر

۴ روی سرم دارم کلاه قرمز
بدون نیش و وزوز
می سوزونم با چیز جز

هر وقت خواستی پیام بگذار

می دانی که ما همیشه آماده شنیدن حرف های قشنگ و پیشنهادهای خوب تو هستیم. برای همین می توانی هر وقت که خواستی، با شماره ۰۲۱-۸۸۳۰۱۴۸۲ تماس بگیری. نام و نام خانوادگی و شهر خود را بگو.

پیام های رسیده

• آبسرد (دماوند): مائده باباعلیان • اراک: معصومه صالحی • اردبیل: یلدا عزیزپور • ارومیه: مرتضی روشن • اصفهان: ایرج حسن پور / زهرا مهدی • تبریز: لایلا پوررضا • تهران: پرینا سادات پوستی / عسل امیراصلاتی / محمدحسین امیری فرد / شیرین سیاح / حنانه آزادی / فاطمه قاسمی / ملیکا عبدی / مطهره خان بابایی / آریانا رحیمی / زینب چایچی / حنانه طاهری / مهسا حمزه ای / محمد رفیق رستمی • خرم آباد: آیدا محمدی • خوی: مبینا میکائیل زاده • رفسنجان: الهام غلام حسینی • زنجان: یاسمن لطفی • ساوه: مریم محمدیاری • شمیران (تهران): احمدرضا باقری • شیراز: راضیه رضانی • کاشان: فاطمه سادات مسعودی علوی • کاشمر: مهسا رعنائی • کرج: امیرحسین میدانی / مائده عبداللهی • کرمان: کیمیا عظیم • کرمانشاه:

نرگس کرمی • گنبدکاووس: سیدمتین مسعودی • مبارکه اصفهان: مونس عزیززی / بچه های کلاس دوم (نظرآباد) • محلات: زینب حاج رضایی • مرودشت: علیرضا شعبانی • نور: حنانه اصلاتی • نیشابور: مبینا سلیمانی؟: سید حسام سید یعقوبی پور / فاطمه وحیدی / نرگس هوشنگی / محمدیاسین حسینی جبلی / آتوسا لیموچی / ملیکا عباسی / محمدرضا انتظاری / فاطمه زهرا عصمتی.

اگر به خواندن داستان علاقه مند، کتاب زیر را هم بخوان!



نام کتاب: مجموعه قصه های ویژه میز
نویسنده: طهریزلرستانی (آشنا)
ناشر: نشر پنجره - ۱۳۹۱
تلفن: ۰۲۱-۶۶۴۱۶۹۲۷-۸

پهلویت این (۱) (۲) (۳) (۴) (۵) (۶) (۷) (۸) (۹) (۱۰) (۱۱) (۱۲) (۱۳) (۱۴) (۱۵) (۱۶) (۱۷) (۱۸) (۱۹) (۲۰) (۲۱) (۲۲) (۲۳) (۲۴) (۲۵) (۲۶) (۲۷) (۲۸) (۲۹) (۳۰) (۳۱) (۳۲) (۳۳) (۳۴) (۳۵) (۳۶) (۳۷) (۳۸) (۳۹) (۴۰) (۴۱) (۴۲) (۴۳) (۴۴) (۴۵) (۴۶) (۴۷) (۴۸) (۴۹) (۵۰) (۵۱) (۵۲) (۵۳) (۵۴) (۵۵) (۵۶) (۵۷) (۵۸) (۵۹) (۶۰) (۶۱) (۶۲) (۶۳) (۶۴) (۶۵) (۶۶) (۶۷) (۶۸) (۶۹) (۷۰) (۷۱) (۷۲) (۷۳) (۷۴) (۷۵) (۷۶) (۷۷) (۷۸) (۷۹) (۸۰) (۸۱) (۸۲) (۸۳) (۸۴) (۸۵) (۸۶) (۸۷) (۸۸) (۸۹) (۹۰) (۹۱) (۹۲) (۹۳) (۹۴) (۹۵) (۹۶) (۹۷) (۹۸) (۹۹) (۱۰۰)

سه‌شنبه بازار

● مهربی ماهوتی

هر گوشه‌ی این سه‌شنبه بازار
پیچیده صدای غاز و اردک
این، ماهی تازه می‌فروشد
آن، تُرَشِ انار و زالزالک

○
بابا شَمَد* و تَغَار* دارد
جارو و کَچَه*؛ گَلیم و قلیان
بازار شده پر از صدایش:
«ارزان بدهم. تِه جانِ قربان!»

* شَمَد: ملافه‌ی نازک (روانداز)
* تَغَار: کاسه‌ی بزرگ چوبی یا گِلی
* کَچَه: قاشق چوبی

● تصویرگر: رضا مکتبی